



The Haunted

邪崇

تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۱۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



فصل بیست و شش : استخوان های پیشکشی

چی یان اولین مسافر که دو ردیف با او فاصله داشت را نگاه کرد، تصویر مسافر در پنجره منعکس میشد، چهره ای معمول داشت که هر کس آن را میدید بعد آن صورت بیادش نمی ماند. چهره ای جدی با دو چشم خیره که بیرون پنجره را تماشا میکردند.

مو به تن چی یان سیخ شده بود ناگاه متوجه چیزی شد: آن مسافر بیرون را تماشا نمیکرد بلکه از پنجره استفاده کرده بود تا بازتاب چهره او را ببیند. چی یان از روی عادت دستش را به سمت سینه خود برد ولی هیچ چیزی را آنجا احساس نکرد.

خاکستر استخوان های ییه بینگجی را او از روی اضطراب پرت کرده بود. گردنبند یشم هم دیگر تاثیری نداشت. پای آقای تانگ هم به مشکلش باز شده و چیزی نمانده بود بمیرد، او فرصتی نداشت تا برای چی یان طلسم محافظ زندگی درست کند.

او نباید شانس خودش را زیادی دست بالا میگرفت. باتوجه به وضعیتش با یک

اتوبوس شبخ رو در رو شده بود آنهم وقتی در تاریکی شب مانند دیوانه ها میدوید پس اصلا جای تعجب نداشت. واقعا وقتی ییه یینگجی کنارش بود برای یک سال هیچ شبخ و شیطان جرات نداشت به او نزدیک شود آنقدر که چی یان با بی خیالی گاردش را پایین آورده بود بعلاوه که همه توجه او به رئیس بزرگ در خانه بود طبیعتا آنقدر وقت نداشت به چیزهای کوچک دقت کند.

او سوار اتوبوس اشباح شده بود. فرار کردن از این موقعیت چندان آسان نبود. چه کسی فکرش را میکرد پیش از دیدن ییه یینگجی همینجا بمیرد؟! جدای از ترس الان احساس پشیمانی داشت.

هرچند انتهایش یکی بود اما ترجیح میداد بدست ییه یینگجی بمیرد.

او زیر لب زمزمه وار گفت: «متاسفم، نتونستم سر قولم بمونم.»

گوشه لبهای چی یان به سمت بالا پیچید در لبخندش تلخی دیده میشد.

در این موقع اتوبوس متوقف شد. درها باز شدند، باد شبانه به داخل هجوم آورده و هوای کسل کننده آنجا را تغییر داد. چی یان با شگفتی نگاه میکرد ولی دستانش را محکم مشت کرده و جرات نداشت با بی دقتی راه برود کسی نمیدانست اینها جهنمی هستند یا زمینی یا این تازه وارد انسان هست یا خیر؟!

هیچ کدام از مسافران حرکت نمیکردند.

شخص خیلی معمولی وارد اتوبوس شد لباسهایی شبیه به چی یان به تن داشت

یک پیراهن آستین کوتاه به همراه شلوار سیاه پوشیده بود شبیه یک کارمند اداره به نظر می آمد اما دستانش خالی بودند اصلاً شبیه یک کارمند خسته بنظر نمی آمد بعلاوه ظاهری برجسته و رفتاری با ابهت داشت و مشخص بود کسی هست که نباید آن را دست کم گرفت.

همانطور که چی یان او را میدید ناخودآگاه گره دستان خود را باز کرد.

حضور ناگهانی کسی که به او احساس استرس، اضطراب، ترس و وحشت میداد الان باعث شده بود چی یان نفسی از روی آسودگی خیال بکشد. خلاصه این اتوبوس شب و منظره عجیبش دیگر ارزش وحشت نداشت.

علی رغم همه اینها، او فراموش کرد که این مرد قوی ترین شیخ شیطان‌یست که او در تمام زندگیش با آن روبرو شده است.

کلمه "یه" درگلویش ماند. چی یان با چشمانی گرد شده به مرد نگاه میکرد درحالیکه او به سمتش قدم برمیداشت.. در پایان او کنارش روی صندلی نشست. او هم مانند سایر افراد درون اتوبوس—سایه نداشت.

چی یان به سمت او چرخیده و به آرامی پرسید: «چرا اینجا؟!»

یه یینگچی جواب داد: «با اینکه خیلی طولش کشید ولی نیومدی خونه پس اومدم دنبالت ... اگه میدزدیدنت چی؟!»

رفتارش شبیه یک شوهر معمولی بود. او ادامه داد: «خیلی طول کشید تا بیای،

فکر میکردم بازم پشیمون شدی ولی کی فکرشو میکرد اینقدر نادونی که سوار اتوبوس اشتباهی بشی ...!»

درحالیکه به چی یان نگاه میکرد که نگاهش خندان بود. چنان رفتار میکردند انگار معشوقه بودند و آن اتفاقات اصلا بینشان رخ نداده است. طرز خندیدنش گیرایی خاصی داشت. به عنوان یک شبخ حتی از آدمای زنده هم زیباتر به نظر میرسید چی یان لبخندش را میدید و نتوانست جلوی سرخ شدن خود را بگیرد. اتوبوس بدون کوچکترین توقف پیش میرفت. نور درخشانش همچنان حالتی مرگبار داشت. مسافران کاملاً خشکشان زده بود پنجره هنوز فضایی مبهم و تیره را نشان میداد هرچند او دیگر به این جزئیات توجه نمیکرد. او اهمیت نمیداد بهر حال بیه بینگجی کنارش بود.

« بیه بینگجی...»

او دهان خود را باز کرد و میخواست چیزی بگوید هرچند بیه بینگجی انگشت اشاره دست راستش را بلند کرده و روی لبهای او گذاشت و اجازه نداد ادامه بدهد و با دست چپش کمک کرد تا او برخیزد.

چی یان متوجه شد که همین الان درست موقعی که او داشت حرف میزد اتوبوس بدون اینکه او متوجه باشد متوقف شده است. درها باز شدند هیچ کدام از مسافرها از جایشان حرکت نمیکردند فقط بیه بینگجی او را به سمت خروجی اتوبوس هدایت میکرد.

درست همان بیرون، بیشه زار کوچک درون پارک که دو بلوک با خانه اش فاصله داشت را دید.

عجب توقف جذابی ...

بیه بینگجی همچنان او را به عمق بیشه زار راهنمایی میکرد.

« بیه بینگجی!!» چی یان بالاخره توانست حرف بزند با احتیاط او را تماشا میکرد: «... تو میخوای منو بخوری؟!»

او قبلا در افسانه ها شنیده بود که اشباح شرور میتوانند مردم را بخورند. و بیه بینگجی بنظر نمیرسید یک شبخ معمولی باشد که دنبال جسم جانشین بگردد از آنجایی که او خاکستر استخوانش را برداشته بود احتمالا نیاز بود تا قرضش را با گوشت و استخوان خود پس بدهد.

بیه بینگجی به سمت او چرخید به او لبخند میزد درحالیکه این خنده در چشمانش منعکس نمیشد.

چی یان سکوتش را نشان تایید حساب کرد سپس با تردید پیچ پیچ کنان درخواست کرد: «... میشه اینجا منو نخوری وقتی رسیدیم خونه اینکارو بکنی؟!»

حتی اگر او کسی بوده که دست به چنین اشتباهی زده هنوز آنقدر حریص بود که میخواست اعتبار خودش را حفظ کند. اصلا دلش نمیخواست یک جسد

وحشی بشود. ییه بینگجی در قدم بعدی مسیرش را عوض کرد و همچنان او را پیش می برد: «باشه ... تو خونه میخورم.»

هرچند اساسا میخواست او را برای پیاده روی به پارک ببرد.

وقتی به خانه رسیدند نگاهی به ساعت انداختند و متوجه شدند شب از ساعت یک هم گذشته ... پس از ورود به خانه چی یان با بی قراری به ییه بینگجی خیره شده بود.

او نمیدانست اشباح شرور چطور مردم را میخورند اول از کجا شروع میکنند، آنان را زنده میخورند یا ابتدا به آنان آسیب میزدند یا آنها را میکشند؟

ییهِ بینگجی گفت: «برو دوش بگیر. ... واسه چی خشکت زده؟!»

چی یان تنها گفت: «اوه!» و رفت تا فرمان را اجرا کند. ییه بینگجی او را به تخت فراخواند. چی یان با خامی روی تخت نشست با حواس پرتی رخت و پتوهای بژ-رنگ روی تخت را نوازش میکرد اگر او را اینجا و در قطعات جدا میخوردند پتویش هم کثیف میشد؟ ولی او واقعا این پتوها را دوست داشت.^۱

ییهِ بینگجی او را همراهی کرد اینبار حتی تنبلیش می آمد حرف بزند مستقیما

^۱ چی یان چقدر شبیه منه... تو عمق بدبختی به همچین چرت و پرتایی فکر میکنم :((((

او را درون پتو ها انداخته و چراغهای اتاق خواب را خاموش کرد.
« ییه بینگجی؟! » او نامش را صدا زد و نمیدانست بعد چه باید بکند. صدایش در
ان سکوت مرگبار شب گرم به نظر میرسید.
« بخواب ... امروز نمیخورمت، الان دیگه دیره ... مگه فردا کار نداری؟ نگران
نباش تا فردا نمیخورمت. »

ییه بینگجی صورت خواب آلود چی یان را دید و نتوانست جلوی خنده خود را
بگیرد. وقتی چی یان قبل تر او را دید از ترس می لرزید ولی الان کنارش دراز
کشیده و میتوانست با صدای بلند به خواب برود.
در نهایت سادگی و کاملاً بی دفاع ...
روز بعد، چی یان مانند همیشه با بوی صبحانه بیدار شد.

ییه بینگجی با انگشت اشاره به پیشانی او سیخونک زد و رد خنکی روی پیشانی
چی یان ماند: « بیدار شو، ساعت هفت و صبحه ... اگه دیر بری سر کار اونوقت
پاداشت رو قطع میکنن مگه نه؟! »

چی یان سریع نشست نمیدانست باید از کم شدن پاداشش بترسد یا از ییه
بینگجی ... جدای از اینها لوازم تخت شسته شده و لباسهای جدید اتوکشی شده
بودند. آن لباسهایی که چند روز تماماً در خانه آقای تانگ به تن داشت از تنش
درآورده شده بودند. ییه بینگجی درحالیکه صبحانه میخورد کیفش همراه با تلفن

و کیف پول و کلید ماشین ها و هر چه همراهش بود را به او داد.

چی یان هرگز فکرش را هم نمیکرد که روزی برسد کسی که او را ارباب سوم میخواندند دستیار شخصی او بشود. او بینی خود را مالید، کیفش را بغل کرد درحالیکه روی صندلی نشسته بود مانند یک حیوان کوچک به ییه بینگجی خیره شد.

« وقتی از سر کار اومدی یادت بمونه بری مواد غذایی بخری ... سبزیجات بیشتر بگیر ... همیشه نباید گوشت بخری.»

«اوه!»

« بهر حال باید خوب بهت برسم تا بتونم بخورمت.»

حتی اگر چی یان نادان یا خنگ بود باز هم میتوانست بفهمد وقتی ییه بینگجی از "خوردن" میگوید فقط در حال فریب دادن اوست. اما اگر بینگجی جسمش یا گوشت تنش را نمیخواست واقعا نمیدانست میخواهد چه بکند.

در این موقع ییه بینگجی برخاست و پشت سرش براه افتاد و چیزی را دور گردنش بست. انگشتانش کمی سرد بودند ولی یکجوری بود انگار جسمش با درجه حرارت بسیار کمی متولد شده است. او مانند یخ سرد نبود اما دمای بدنش در میزان خاصی برای بدن انسان ها قرار داشت.

چی یان سرش را پایین آورد و یک بطری کوچک را دید. میدانست که این بطری حاوی خاکستر استخوان های ییه بینگجی است. ولی این بار صاحبش بطری را به او هدیه میداد و حتی شخصا آن را دور گردنش می بست.

احساس میکرد ییه بینگجی به سمتش خم شده و در گوشش پیچ میگرد: «اینبار، درست بندازش گردنت ... اجازه نداری درش بیاری و اصلا ... مطلقا نباید پرتش کنی....»

یادداشت نویسنده:

تشکر ویژه از 小鱼咕噜咕、三千花杀、毛巾被被、旧照片 爱吃沙拉的狮子、灯里姑娘 برای نظراتشون سرما خیلی وحشتناکه و هیچ کسی توی این دوره ها خوابش نمیره من درباره طلسم سرکوب کننده شیطانی اشتباه کردم ... مدیتیشن سرد به این سادگی شروع نمیشه ... خانمها لطفا مراقب باشید!

هشدار

بارها گفتیم اما انگار دزدهای فضای مجازی نمیخوان بفهمن... لیافتنشون طرح صیانت از اینترنت ... کتابای ما رو چایپ نکنین کپی نکنین پخششون نکنین ... مال مردم خور نباشین ... اینقدر براتون سخته؟!

از همه کسانی که تا الان با امانت داری مارو حمایت کردن ممنونم.